

با اجازه مافوقترین نیروی قدرت و عظمت یک محیط سعادت درخشنده وحدت نوین جهانی

رهنمون حشمت الله دولتشاهی
کتاب گل‌های راهنمایی جلد دوم

راز و نیاز با معشوق

حیف کردی تو پریشان، دل این رهگذرت
از دل رهگذرت، هیچ نباشد خبرت
دل بشد آتش سوزنده ز بی مهری تو
وہ چه سوزد دل خون گشته من، از شررت
به که گویم غم این دل که چنین سوخته است
ویژه این راز نهان تو، کجا شد اثرت
آتش عشق تو اینگونه عجب نیست از آنک
خلق عالم که بسوزند هم از خشک و ترت
عقل آن است که انسان نرود در آتش
وین عجب فکر من آنست که گیرم به برت
برهم چون که مقدر همه جا همگام است
جذب وحدت شده در پیکره شعله ورت
همه زیباست بسوزیم و بسازیم به عشق
درک معنی است همی ویژه صاحب نظرت
دم فروبند و مکن فاش تو حشمت اسرار
همه افلاک و زمان فرد بود در بصرت

از عشق صحبت کردیم و چون عشق پایان ندارد باز هم ناچار از عشق سخن می گویم:

وادی بی پایان عشق

در وادی بی پایان و پهنه بیکران سرگشته ای تشنه و نالان دست دعا و تمنا برداشته و چنان در آتش اشتیاق می سوزد و در لهیب عشق فروزان است که گویی تمام اعضاء بدنش فریاد شوق بر می آورد و همه ذات وجودی او با ناله جانسوز مترنم است. چنان به خود می پیچد که گوئی مار گزیده است که چنگ های خود را برای رهائی از درد به این سوی و آن سوی می کشاند یا دردمندی است که با دیده های ملتمس و چشمان رنجیده از پزشک حاذقی که صدایش را می شنود خواستار شفای عاجل است.

در پی کیست؟

این عاشق سرگردان دیوانه وار در طلب یار در جهان می گردد و همه جا را زیر پای می نهد و می خواهد به سوی معشوقی رود که ای عجب وصل به خود اوست، در صدد اتصال به یاری است که کسی نزدیکتر از وی به او نیست، عزیزی را می خواهد که در خانه قلب او است ولی او گرد جهان در طلبش روان است.

او معشوقی را می خواند که اداره کننده تمام کائنات است و چنان عظمتی دارد که با وجود وسعت لایتناهی و سلطه و سلطنت عالمگیر خویش به فرد فرد مخلوقات نزدیک و با آنها همراه است، محبوبی را می جوید که تمام نیروها و قدرتها و سطوتهای عالم در کف با کفایت وی است.

معشوق کیست؟

معشوق کیست - کیست که همه عالم از اوست، اما عالمی که همه یک است و خارج از ذات آن بزرگوار نیست. او کل است و عالم جزء اوست. و ما پرتویی از علم او هستیم که وظیفه ای از این عالم به عهده هر یک از این ذرات که مائیم محول گردیده. اما آیا آن کلی که همه چیز است به این جزئی که چنین ناچیز است توجهی مبدول می دارد؟

سخن عشق

این سخن عشق است، راز و نیاز با معشوق آن هم چنین معشوق بی همتایی که همه عالم وجود خواه ناخواه و دانسته یا ندانسته در طلب اویند و به سویش روانند و در پهنه گیتی ذره ای نیست که برخلاف جهت رهنوردی به سوی این محبوب قدمی بردارد. لیکن ممکن است پرده غفلت که بر چشمها در اثر توجه به امور زندگی و مادیات کشیده می شود این حقیقت رهروی را از نظرها مستور دارد. چنانکه انسان نداند به کجا می رود و به کدام سوی روان است. از کدام چشمه جوشان است و به کدام دریا می ریزد. اما خواه ناخواه سیر زندگی و تکامل حیات که به تحول (مرگ) می انجامد این نکته را روشن می کند که ما از کجا آمده ایم و به کدام سوی روانیم و آن نغمه آسمانی که رجعت به سوی حق است جز بیان دل سوخته نیست.

چه کسی می فهمد؟

آری این سخن را تنها کسانی می فهمند که به این سوز و آتش درونی مبتلا شده اند و چون این سخنان از دل عاشقی بر می خیزد که مجنون و مجذوب یار است باید سنخیتی یافت تا حقیقت آن درک گردد. این عاشق از جانب همه سوخته دلان آگاه سخن می گوید و زبان او زبان حال همگان است، ای کاش همگان به این راز واقف شوند و در این پژوهش درونی با ضمیر خودآگاه شرکت جویند.

دلهای پر از عشق

دلهای آگاهان جهان از عشق او ملامال است. دستهای تمنا به سوی او بلند است. آیا او از آتش سوزنده درونی که در التهاب است آگاهی دارد؟ آه! این عشق با دل سوزنده چه کرد و چه بر سر آن آورد. چیزی که مایه تسلی است آنست که همه افراد بشر، همه حیوانات و نباتات و کهکشانها و عالم لایتناهی را در این عشق با خود شریک می بیند و حتی تمام ذرات کائنات را مملو از این عشق می داند و بخوبی واقف است که همه عالم از خشک و تر در عشق می سوزند هر چند متوجه نباشند و سرگشتگی خود را به صورتهای دیگر تعبیر نمایند. مگر نه آن است که

همه غوغاهای جهان همه حرکتها، تکاملها، جنبشها، گردشها، جذب و انجذابها در اثر نیروی عشق است. همان عشقی که بلبل به گل دارد و پروانه به شمع می ورزد و همه عشقهایی هم که نامهای مختلف بر آن می نهند پرتوی از همین عشق است.

به عاشق گوش دهید

ای دوستان مشتاق بیائید گوش خود را به دهان عاشق نزدیک کنید. باشد که سخنان ملتهب و کلمات پر سوز و گدازش را بشنوید. این است کلماتی که جسته و گریخته از دل پاک و با صفایش بیرون می آید. آیا میل دارید راز و نیاز عاشق دل سوخته الهی را بشنوید؟

مناجات عشق

او می گوید: «ای معشوق بی همتا، من از آتش عشق می سوزم، لهیب آتش درونم را چنان مشتعل کرده که به چیزی جز این عشق نمی توانم پرداخت. اما این سوزش جز سوختن درون نیست. این آتشی است که انسان را تجلی و نور میدهد. آن سوختنی که دیگران می پندارند نیست زیرا آن سوختن در ظاهر وجود را تحول میبخشد و به مرگ میکشاند اما این سوختن زندگانی و حیات میدهد. این شعله نورانی و تجلی الهی است.

ای عزیز - تو خود گواهی، در درونم چه آتش پر نوری افروخته است. ای کاش می توانستم سوز درونی خویش را به همگان ارائه دهم.

نهیب عقل

گاهی عقل به من نهیب می زند که دست به آتش مزین مبادا لطمه بینی. اما من خود را بی پروا در آتش این عشق افکنده ام و آن را جانانه در بر گرفته ام. آیا از این که به سخن عقل گوش نمیدهم مرا خطاکار می شمارند؟ آیا از این کشمکش ظاهری که بین عقل و دل برخاسته و دل پیروز گردیده مغبونم؟ چرا خود را کورکورانه تسلیم دل کرده و در این آتش افکندم و به سخن ناصح خود توجهی مبذول ننمودم. هر گاه که گوش فرا می دهم باز هم پنجاهای عقل مکرراً در درونم طنین انداز میشود که به هوش باش نائره آتش وجودت را خاکستر نسازد. می گوید مگر

مجنون شده ای که خود را در این ورطه می افکنی؟

شعله عشق

اما من چاره ای نمی بینم جز آن که به عقل بگویم: «چکنم که این کار از دست من خارج است. این جذایت و شعله آتش است که مرا به سوی خود کشیده و از خود اراده ای ندارم. غرق این کانون و این نور و آتشم. ای عقل اگر می توانی نجاتم ده و از این ورطه مرا بیرون آور. آیا می توانی این اندرزه های پی در پی خود را با عمل دمساز کنی و مرا از آن برهانی؟ بیا و همتی کن.....»

خطاب به خرد

اما می بینم که ترا قدرتی نیست که در این وادی توفیقی حاصل کنی تو که در اینجا کور و کر هستی. از تو چه ساخته است؟ برو دست به دلم مگذار و رهایم کن - ای عقل، ای خرد از من منصرف شو. سوختم، سوختم.

«از تو چه کاری ساخته است ای عقل که این همه ادعاها داشتی و می گفتی من فکرم، عقلم، شعورم؟ معلوم شد که در این امر هیچ کاری از تو ساخته نیست و ناتوان تر از هر ناتوانی. پس برو و مرا به حال خود بگذار. برو دور شو. مزاحم من مباش.»

از سوختن نگران نیستم

بلی می سوزم. چه سوختنی. در این سوزش و التهاب بسی شادمانم. از این سوختن نگران و اندوهناک نیستم. زیرا این عشق او رحمت بی پایان وجودی است که تمام کائنات از آن اوست. پس با این عشق یک سره به همه کائنات پیوسته ام و با همه یکی شدم. قطره ای بودم و با اقیانوس بی پایان ملحق گردیدم. جرقه ای بودم و به خرمن آتش اندر شدم و فروغ تجلی این نار مقدس مرا در خود حل کرد و صفت خویش را به من بخشید.

عشق را رها نخواهم کرد

پس چرا این عشق را رها کنم. نه! محال است آن را از کف بنهم بلکه با تمام قوا و با همه نیروی وجودی خویش بدان چنگ میزنم و به هیچ قیمتی حاضر نیستم آن را رها سازم آری من خود را پیدا کردم، بهشت خود را یافتم و مقصد خویش را دیدم. بگذار تا بسوزم همین است و همین. راه اینست. ای عقل برو که ترا دیگر نمی خواهم زیرا در این محل برایم مضر خواهی بود. دور شو که در راه عشق به حق سخن ترا نخواهم شنید.

مجنون در نظر عقل

اگر میل داری مرا مجنون بخوانی مختاری. دیگر مرا پروای نام و ننگ و تهمت تو نیست. من از این مراحل جسته ام و قدم از این نردبانها بسی بالاتر نهاده ام. ببین به چه کان عظیمی دست یافته ام. ببین به چه دریای بی پایانی راه پیدا کردم.

خطاب عقل

در اینجا عقل به سخن من نهیب زد و پرسید: «ای انسان عاشق. آیا سرگشتگی تو از روی جهالت و بی شعوری است و آیا نادانی ترا وادار به این عمل نموده است.»

جواب من

گفتم: «نه حاشا و کلا که چنین باشد. عملم از روی شعور است. می دانم چه میکنم و همین دانستن دلیل بر آنست که از نادانی بدورم.»

نهیب خرد

در اینجا عقل خنده ای کرد و گفت: چه کسی ترا از نادانی رهانیده و شعور در تو ایجاد کرده؟

شرمندگی

از این سخن عقل خجل شده گفتم: «راست می گویی، توئی که مرا به این راه سوق دادی. پس تو از این عشق دور نیستی و مخالف با آن نبوده ای بلکه محرک و منشاء آن هستی.»

پاسخ قاطع

عقل گفت: «البته که هستم. من به عظمت عشق آگاهم و منم که ترا به این سوی رهنمون شدم و منم که در هر قدم دست تو را می گیرم و راهنما و راهبرم. منم که ابتدا کمال و جمال و حقیقت را تشخیص دادم و سپس ترا در اختیار عشق نهادم».

همگامی عقل و عشق

چون سخن به اینجا رسید و دانستم که آنچه در باره دشمنی عقل و عشق میپنداشتم بی اساس بود بالعیان بر من روشن گردید که عقل و عشق دست به یکدیگر داده و با یک همکاری و همگامی تخلف ناپذیر مرا به سوی محبوب و معشوق ازلی کشانیدند.

راز و نیاز

حال که همه قوای خود را مساعد برای استغراق در این عشق یافتم روی به معشوق ازلی نموده گفتم:

«ای محبوب عزیز و ای مالک عالم لایتناهی مرا زودتر نجات ده که هر چه بیشتر واصل شوم. مرا به این عشق بیشتر بسوزان که هر چه بیشتر حیاتم متجلی تر و زندگیم فروزان تر و درخشان تر خواهد گردید. عشق مرا بیش و بیشتر ساز، سوز مرا بیفزای، بر آتش درونم اکسیژن رحمت خویشتن را بدم تا این نار شعله ورتر گردد و نور آن جهانی را خیره سازد. آه که چه وادی بهجت افزایی است. بیائید نزدیک شوید. بنگرید، تماشا کنید که من به چه بهشت حقیقی دست یافته ام. چقدر آسوده شدم. چقدر راحت گردیدم. مسافری بودم که در طلب مقصد، جهانی را زیر پاهای خسته و تب آلود و پر آبله خویش در نور دیده و اینک به گلستان طوبای آرزوی خویش واصل شدم. چشم باز می کنم و هر چه را می بینم رحمت است و محبت و شفقت و نور».

همه را مبتلا کن

ای پروردگار عزیز و ای معشوق عالمیان همه را به این عشق مبتلا کن و همه را در این آتش نورانی بسوزان. همه را به این لذت بی پایان آشنا ساز. لذتی که ذکر آن با بیان میسر نتواند بود. چقدر لغات و کلمات برای توصیف این رحمت عاجز و ناتوان است. ابزار و وسیله ای برای شرح و توصیف جز این واژه ها ندارم و اینها نیز یک گوشه ناچیز از دنیای با عظمتی را که من یافته ام نمی تواند بیان سازد. پس تنها چنین می توانم بگویم که هر کس می خواهد حقیقت این نور فروزان را دریابد باید به آن نزدیک شود تا صفحه دلش با آن خو گیرد و جانش با جانان انس پذیرد. چنین کسی را دیگر نیاز به شنیدن کلمات و وصف نیست زیرا در عین مراد غرق شده است.

هر چه خواستم یافتم

یافتم، یافتم، آنچه را که سالیان دراز و ایام و لیالی پی در پی به دنبالش بودم یافتم. آنچه را می خواستم در اینجا دیدم. این مقام تحصیل حاصل و نیل به مراد است. عقل و سرنوشت و تقدیر و هر چه در عالم می گفتند و اشاره می کردند همه اینجاست. این دریائیسست که هر چه بخواهی در آن توانی یافت. چه خوشبختم که به منبع و منشاء اصل دست یافتم. چه خوب پناهگاهی پیدا کرده ام.

ای کسانی که در تکاپوی حقیقت‌بکوشید شما هم به این منبع دست یابید و در این دریای نور غرق شوید. اینست حقیقت عشق و تجلی محبت. اینست مقام عابد و معبود و خالق و معشوق که به نقطه اتصال می‌رسد». اینک که کلماتی از دهان واله و شیدای حق بر شنیدید بگذارید سخن دیگری هم در این وادی بر زبان آورم.

عشق در عالم وحدت

سرنوشت و تقدیر که برنامه زندگی هر فرد از مخلوقات عالم و راه و مسیر خود ماست این نکته را نیز روشن می‌سازد که هر چه هست در داخل عالم انجام می‌شود، همه به هم پیوسته ایم و هر چند در ظاهر خود را جدا بدانیم حقیقت ما اتصال و پیوستگی است. در عشق به یار نیز همیشه پیوسته ایم و دوری جز ظاهری نیست. فتری را که می‌کشند هر چند از پایه خود به ظاهر دور می‌گردد اما پیوسته تمایلش به بازگشت به اصل است و بالاخره به اصل هم بر می‌گردد. دوری او از پایه اش تنها به خاطر انجام وظیفه است و چون تکلیف خود را صورت داد بازگشت می‌کند. ما بشر هم نسبت به عالم خلقت همین حکم را داریم. فتر میل دارد به حالت اول بازگردد و فشار و کشش آن هم به خاطر همین میل است. همه مخلوقات هم خواه بدانند یا ندانند همین میل به بازگشت را دارند و همین است که آن را عشق و جذبه و محبت الهی می‌خوانند.

منشاء همه عشقها یکی است

در احوال حضرت موسی علیه السلام می‌نویسند که سالیان مدید در خدمت شعیب (ع) به کار پرداخت به این وعد که پس از انقضای خدمت دخترش را به زنی بگیرد. ببینید عشق چگونه می‌کشاند و به کار می‌اندازد. همه عشق‌ها از یک مبداء و یک ماهیت است هر چند که صورت آن فرق دارد. عشقی که در همه مخلوقات وجود دارد به خاطر جذبه وحدت است. همان پیکره بی‌همتای عالم که ما همه جزئی ناچیز از آنیم جذبه ای قوی دارد که همه را به سوی خود می‌کشد چنان که علمای هیئت هم این حقیقت را یافته اند که هر چه جسم سماوی بزرگتر باشد نیروی جذبش بیشتر است قوه جذب و جاذب این عشق بازگشت به اصل است.

محرک عشق

اگر شعله عشق در بنی آدم است چون انسان پرتوی از وجود آفریننده و بارقه ای از نور اوست عشقها همه از یک جنس است به این لحاظ است که قطره مایل بازگشت به دریاست. اصل با نمونه یکی است. سوزی که در آتش زمین می‌بینیم نمونه ناچیزی از شعله های ملتهب آفتاب است که ایجاد کننده این حرارت ها و مینا و منشاء آن است سوزش آفتاب نیز جرقه ای از آتش های بالاتر از اوست و این سلسله مراتب همچنان تا منبع ادامه دارد. حالا که بنای عالم بر این اصل است و ما و همه مخلوقات و اجزاء و اشیاء این عشقها را در درون خود داریم، حالا که همه ذرات و اتم های عالم را نیروی عشق کورکورانه به حرکت افکنده است و همه سرگشته در این راه شتابان و در جنبش و اهتزازند حالا که همه مالا مال از عشق پاک عالمی هستند پس سوزش من و تو و سوخته دلان عالم جز آن نیست که به منبع و منشاء حیات و زندگی و فروزش و پایدگی دست یابیم.

رمزی از جهان

صاحب‌دلان و روشن بینان و ذی نظرانی که این سخن را می‌خوانند رمز و کنه این مطالب را به خوبی دانستند و فهمیدند که در بیان سری را گفته ام که اصل همه اسرار عالم است.

تو هم ای گرامی خواننده، خوب بنگر و توجه کن، بررسی نما، تفکر کن، آزمایش کن، هر چه می خواهی بکن تا بر این حقیقت بهتر واقف شوی که همه کرات و همه مخلوقات و همه اشیاء و هر چه هست یعنی آن چه نام آن را هستی می نهند جز یک نیست. اما یکی است که دو ندارد و یکی است که تصور دو بودن در آن ممکن نیست.

گفتگوی بلبل و گل

تو گلی و دلفریبی چه خبر ز عندلیبیت

دل من ربودی از من ز فراز و ز نشیبت

مگر ای گل معطر ز علائم بهشتی

به ظرافت و لطافت شده لوحه ادبیت

همه زاهدان مؤمن بر بوده ای تو دل را

چه تو اختری درخشان نبود کسی رقیبت

چه شود اگر بگیری به صفات و دست ما را

به ره خدا نوازی من عاشق شکبیت

به جهان نماند کس راهمه جمع عاشقان را

به جز آنکه از لقایش بشود دمی نصیبت

چه کند خبر نداری تو ز عاشقان بیدل

که بریزد اشک حسرت ز فراق آن حبیبیت

به کمندمویت ای گل اگرم برانی از قهر

نروم ز پیشگاهت نهراسم از نهیبیت

به مریض دردمندی سزدش دوا نمائی

بودش شفاهر آنکس مکد آن لب طیبیت

ز نشاط وصل آن گل بگرفته کام بلبل

به غزل سرود حشمت همه جا بود لبیبیت

بلبل - ای گل زیبا و دلفریب که دل مرا ربوده ای و همه اندام و روح تو با جاذبه ای که در آنست مرا واله و شیدا به سوی خود جلب نموده است. آیا هیچ می دانی که این ظرافت و لطافت که تو داری از زیباترین خامه و یسندگان و لطیف ترین شعر شاعران در نظر من بهتر است؟ این همه لطافت را از کجا آورده ای؟ گویا در بهشت زندگی کرده ای و این رنگ فریبنده و این بوی محصور کننده از علائم آن فضای پر نکهت است که با خود داری؟ گل - ای بلبل این کلمات را زیاد شنیده ام و همه بلبلانی که با من ملاقات میکنند نظیر سخنان تو را می گویند. الفاظ تو برای من تحفه نوظهوری نیست و این زیبایی و لطافت من است که باعث این همه غوغا و جلب توجه شده است. دست از من بدار که ارمغان تو برای من جالب نیست.

بلبل - ای گل مگر فراموش کرده ای که این لطافت و زیبایی را که داری خود نساخته ای بلکه دیگری به تو عطیه داده است. این تو نیستی که خود را چنین بوجود آورده ای بلکه محبوب ازلی است که ترا اینطور ساخته. به شکرانه این نعمت عظیم آنقدر سختگیر و جفا کار مباش و عاشقان را از خود مران.

آیا می دانی که تو از همه زاهدان و مؤمنان نیز دل برده ای و با این شکوهی که دارای چون ستاره ای درخشان در میان همه اختران میدرخشی؟

گل - ای بلبل شرم کن و از این سخنان دست بدار. من فردی منزهم و از عشقبازی مبرایم، من گلی پاکم که دامنم آلوده به عشق نمیشود، برو و مرا به حال خود گذار.

بلبل - ای عزیز. مگر نه آنست که این زیبایی را خداوندی که همه چیز را آفریده به تو ارزانی داشته؟ مگر نه آنست که این عطر جان بخش را او در تو قرار داده؟ آیا فکر نمیکنی که این زیبایی و لطافت حکمتی دارد و به خاطر خاصیتی در وجود تو آفریده شده است؟ اگر بنا باشد کسی از این نعمات که به تو داده شده استفاده نکند چه لزومی داشت که آن را به تو دهند.

این زیبایی و عطر اگر تنها برای خودت باشد، ارزش ندارد و به کارت نمی آید. این رنگهای قشنگ، این لطافت، این پاکیزگی آسمانی که در توست به خاطر آنست که دیدگان را به سویت متوجه کند و آن نکته آسمانی که از تو تراوش می نماید برای آنست که همگان را به جانب تو بکشاند. بدان که خداوند بدون علت و جهت این وسایل جذب و جلب را در تو قرار نمیدهد. اینها از آن تو است ولی برای استفاده دیگران است. در وجود هر فردی در دنیا خواصی قرار داده شده که باید آن را در معرض استفاده بندگان خدا و عالم الهی قرار دهد.

گل - بسیار خوب فرض کنیم چنین باشد. تو چه می گویی؟ آیا این تمایل تو به من از روی شهوت و امیال جسمانی نیست؟ آیا با این کار خود عمل پلیدی انجام نمی دهی؟

بلبل - ای گل از این سخن که گفתי استغفار کن. آنطور که تو می گوئی نیست. هیچ می دانی که چه چیزی است که مرا به سوی تو میکشاند؟ چه نیرویی است که مرا اینطور واله و حیران کرده چنانکه مصالح خود را زیر پای گذارده و زندگی و کار شخصی را پشت سر انداخته مجنون وار به سوی تو روی آورده ام.

مگر جز عشق و جذبه است که در وجود من می باشد؟ آیا این عشق را من خود به وجود آورده ام و خود در نهاد خویش قرارداده ام؟ هرگز. مگر من قادرم چنین کاری انجام دهم. مرا چه نیروئی هست که یک چنین قدرت مغناطیسی عظیم در وجود خویش پدید آرم. بدان که این عشق از من نیست و از جانب معشوق حقیقی است. همان کس که در تو زیبایی و لطف و عطر و جذبه آفرید در من هم عشق و علاقه گذاشت تا مرا به سوی تو بکشاند و قوه ای مثبت و منفی ایجاد نماید تا با آن جهان را آبادان کند.

این امر اوست که به مغز و مکانیسم حواس من تابیده و مرا عاشق و شیدا کرده است. اگر روح او در من نبود و جسم از طرف او به من بخشیده نمیشد این عشق هم به وجود نمی آمد.

این عشقی که در من است از خداست و با عشق همه عالم موزون و همراه است و در حقیقت عشق واحد و وحدت است که در همه مخلوقات به صورتی تجلی می کند. همین عشق است که موجب وصل به خدا و وحدت است. همین عشق است که نتیجه آن پیوند و اتصال می باشد. هر پیوندی نیز رو به سوی وحدت می رود پس بدان

که عشق من عشقی الهی است. در این صورت بیا و از روی صفا دست مرا بگیر و این عاشق بی شکیب را در راه خدا بنواز.

گل - ای بلبل، پاکیزه سخن می گوئی و دلایلت چنان دلنشین است که انسان را دعوت به قبول می کند. اما من در صحت ادعای تو مشکوکم. می دانی علت شک من چیست؟ علت همین بی اعتنائی من نسبت به تو است. همین حالتی است که تو آن را جفا می خوانی. اگر راستی این عشق تو از خداست و این لطف و زیبایی من هم از اوست بایستی به محض ابزار عشق تو من تسلیم شوم و به آغوش پناه برم. به چه دلیل من حاضر به قبول عشق تو نیستم؟ آیا این سخن درست نیست؟

بلبل - نه. تو اشتباه می کنی. این جور و جفای تو دلیلی بر رد ادعای من نتواند بود این جفاکاری تو نیز حکمتی دارد که از جانب یزدان است. می دانی چرا؟ برای این که اگر جفاکاری نباشد عشق تجلی نمی کند. این ناز و عشوه و غمزه و بیوفائی و جفاکاری همه وسائلی است برای این که عشق جلوه نماید و فروزان شود. اگر عاشق فوراً و به سادگی به معشوق پیوندد آن شور و شوق و التهاب فرومی نشیند و دیگر درخشندگی و تجلی نخواهد داشت اما هر چه جفای معشوق و کناره گیری و دامن فرآچیدنش بیشتر شود لهیب شوق عاشق تیزتر خواهد شد و هرچه او دوری کند این فروزان تر می گردد. بدان که این همه تجلیات عظیم عشق در ادبیات جهانی، این همه فریادهای بلند که به صورت نثر و شعر در عالم به وجود آمده تماماً به خاطر جفای معشوق و سختی وصل است. اگر وصل به آسانی میسر می شد کسی از عشق نمی نالید و درد دل نمی کرد و حال آتش درونی را بیان نمی نمود و همه این عشقهائی که در عالم در کتابها و اشعار و سخن ها، داستانها و فیلمها بیان شده همگی اظهار همین درد و آتش نهانی است. پس سخنان تو درست نیست زیرا همان مصلحت الهی که عشق ترا در من و زیبایی را در تو آفرید جفا را هم در تو گذاشت تا چنین اثری کند و آتش مرا تیزتر کرد تا از پای ننشینم و دنیا را با عشق خود روشن سازم.

پس بدان که این همه عاشقان که تو داری و لحظه ای لقای تو در آنها آن همه شوق و اشتیاق افروخته است به خاطر حکمتی است که بیان گردید.

گل - مثل این که درست می گویی و دلایلت صحیح است. با تمام این احوال در خود تمایلی نمی بینم که عشق ترا قبول کنم.

بلبل - ای گل بدان که این سخن هم از ناز است. می دانم که تو هم در دل خود تمایلی به من داری اما ناز از خواص تست و بایستی با این ناز آتش مرا تیزتر کنی و مشتاق ترم سازی.

اما چه گویم که تو از دل عاشقان بی خبری که در چه التهابی هستند. نمی دانی چگونه دوست از فراق تو اشک حسرت می ریزد. نمی دانی چه غوغائی در دل یار به خاطرت بر پا است. تنها فکر و ذکر تو آن است که ناز و عشوه را بیفزایی. آیا هیچ می دانی که اگر هم مرا از خود برانی هرگز به حال قهر و جدایی از پیشگاه تو نخواهم رفت و از تهدید و نهیب تو هم نخواهم ترسید. بس است. دست از جفا بردار و به سوی من توجه کن و به این بیمار دردمند لطفی بنمای و بوسه ای از لب شیرینت عطا کن.

گل - این چه سخنی است که می گوئی، چرا حیا را کنار گذارده و پرده شرم را پاره کرده ای. بوسه یعنی چه؟ تو خود می گوئی عشق الهی و خدایی من است و اینک از بوسه سخن می گویی و می خواهی آن را با شهوت بیامیزی. زود از این خیال خام منصرف شو.

بلبل - ای گل می بینم باز هم در گمراهی هستی - این که می خواهم ترا ببوسم درست است که دهان من بوسه می زند اما در حقیقت دهان من نیست. این دهان را چه کسی در من قرار داده و این عشق آتشین را که به بوسه می انجامد کی در من نهاده. این بوسه تجلیات روح الهی است. روح است که این بوسه را میزند. اگر روح او را نداشتم قادر به بوسه نبودم. پس آنها که این عمل را عیب می دانند غافلند که تمام وسائل آن را خدا به من ارزانی فرموده و جذب و لطفی که باعث کشش من به سوی تست نیز از جانب او است صورت می گیرد. همه اینها از جانب دیگری است و در آن هیچ عیبی نخواهد بود.

وقتی سخن بلبل به اینجا رسید گل که به دلایل و کلمات او تسلیم شده و در عین حال جذبه و عشق الهی او را به سوی بلبل کشانده بود به بلبل پیوست. لذتی که از بوسه و وصل آنها حاصل می گردد همان لذت وحدت و پیوند عالمی است چون اصل عالم وحدت است هر چیزی که به طرف اتصال و پیوند باشد به هر صورتی که هست لذت بخش است و این که بوسه و وصل این همه لذت می دهد به خاطر همین وحدت است. دو نیروی الهی که در دو ظرف جسد ظاهراً از هم جدا بودند به هم می پیوندند و از برخورد این دو سیم مثبت و منفی جرقه ای از شوق بر می خیزد که باعث بقا و بهجت جهان است.

ای عزیزان علت این که هر گونه اتحاد و پیوستگی شیرین است جز به خاطر لطف وحدت نیست. وه چه لذت بخش و شیرین است وصال عاشق و معشوق که پس از مدتی جدائی به هم می رسند. آیا فکر کرده اید که داستان ساده و عادی عاشقان مشهور مثل لیلی و مجنون و شیرین و فرهاد و وامق و عذرا و رومئو و ژولیت، و امثال آنها چرا آن قدر دلنشین شده که سراسر عالم بشریت آن را به کرات و دفعات بی شمار می خوانند و لذت می برند؟ علت همان بارقه وحدتی است که از آنها تراوش می کند - می دانید چرا میلیاردها شعر و نثر و کتاب و داستان قصه و تأثر و فیلم و رمان همه در باره عشق سخن می گویند و مردم آن را مکرر در مکرر می خوانند، و خسته نمی شوند؟ به خاطر همین شوق وحدتی است که از آنها متجلی است.

وقتی بلبل و گل به هم میرسند در واقع تجلی خداوندی در آنها ظهور می کند. بشر هم همین حال را دارد. عوام می گویند وقتی دو دل به هم میرسد سومش خداست و دیگر بیش از این ندانسته و نیروی سومی قائل شده اند. این حدود فهم آنهاست در حالیکه نیروی دوم و سومی در بین نیست و یک نیرو و عین وحدت است. همان مثبت و منفی است که به هم می پیوندد و وحدت می پذیرد. این است شعار وحدت و ایده آل وحدت که جز خدای بی همتا را نمی شناسد.

محبوب من

عشق تار و پود جهانیان است و محور عالم وجود بر حول عشق می گردد و چنانکه گفته شد نامهای مختلفی که بر عشق می نهند مانند عشق حقیقی و مجازی و فروعاتی که در این رشته پدید آمده مثل اشتیاق، شوق، علاقه همه جزء عشق است و درجات مختلفه قوی و ضعیف آنست که نامهای مختلف گرفته لیکن ماهیت آن یکی است.

گردش کرات

نمونه این عشق و سرگشتگی همانا گردش کرات به دور یکدیگر و گردش آنها در فضا است که با نظم معین صورت می پذیرد و یا گردش این ذره ریز و ظاهراً ناچیز و دیده نشده به نام اتم است که با یک سرعت عجیب به دور هم می چرخند. همه چیز در این غوغا و عشق شریک است و حتی نور، که در پاکی و لطافت به از آن نمی بینیم در این گردش و چرخش با همه عالم همراه است و فوتون ها و ذرات نامرئی آن گردشی برق آسا دارند.

جذبۀ مرد و زن

جذبۀ و کشش نر و ماده در بشر، در حیوانات، در نباتات و همه مظاهر خلقت که باعث بقا و پایداری عالم است همه از روح که امر خداست نیرو می گیرند و چون ماشینها و آلات مختلف یک واحد سازندگی که همه از توربین واحد نیروی خود را دریافت میدارند همه مخلوقات جهان نیروی خویش را از آن می گیرند و دلیل آن چنین است که هر گاه جسمی بدون روح باشد (که به آن مرده اطلاق میکنند) قادر به عشق بازی نمی باشد. اگر چنین قدرت و نیروئی در جهان نمی بود تمام کارهای عالم می خوابید و اصلاً حرکتی در بین نبود تمام حرکات و جنبش ها و فعالیت ها از نیروی عشق قدرت می گیرد که آن هم نیرویش از روح است در این خصوص تفکر کنید تا حقیقت را دریابید.

منبع عشق

این منبع عشق کجا است. منبع همان عالم لایتناهی و وجود محبوب و معبود کل است که همه چیز از او پدید آمده و به سوی او بازگشت می کند و همه حول ها و تحویلها و قوتها از جانب اوست. از منبع لایتناهی و پایان ناپذیر عشق اوست که به تمام پدیده های عالم خلقت بخشیده شده تا آنها را به انجام وظیفه وا دارد.

درد و دارو

این عشق هم درد است و هم دارو. درد است برای این که شخص را به تکاپو و جنبش و فعالیت اندازد و در پی مقصد و هدف و نتیجه روان سازد. تا درد نباشد، کسی جنبش نمی کند و به فکر چاره نمی افتد. پس از این که درد شدت گرفت و صاحب خود را به راه انداخت آنگاه که به مقصد رسید آن عشقی که جنبۀ درد داشت خود مبدل بدارو می گردد و باعث راحت جسم و روان است.

تراوش قدرت

پس می گوئیم که آن محبوب گل و یار عزیز عالمی من که محبوب جهان است داروی جسم و جان همگان نیز می باشد و پرتوش چنان متجلی است که در مقابل نور آن سخن از خورشید و ماه نتوانم گفتن زیرا ماه و خورشید تراوش ناچیزی از قدرت اوست و میلیاردها میلیارد مخلوقات برتر از آن دارد. پس تشبیه این نور با این الفاظ بشری از ناچاری و به علت نداشتن دسترسی به تعبیر صحیح است.

جلوۀ کامل

چه توان کرد؟ لغاتی ندارم که با آن بتوانیم حقایق را چنانکه هست بیان کنیم. لذا ناچار از تعبیرات و اصطلاحاتی که در دسترس است بکار می برم و امثالی را که نویسندگان و شاعران و گویندگان می گویند در این مورد بیان می کنم.

می گویم که گل و لاله از این کشش محبوب بهتر نیستند اما چه بگویم که چندی نمی گذرد که انسان از آن خسته می شود. اینها چیزی نیستند که قلب آدمی را تسخیر نمایند. اما محبوب و معشوق بزرگ عالمی من کسی است که قلب همه جهانیان را برای همیشه تسخیر کرده و این حقیقتی روشن است که احتیاج به اثبات ندارد. مگر نه آنست که روح همه از اوست و عاریتی از منبع لایتناهی او بدانها سپرده شده. این امانت عاریتی که اتصالش از اصل هرگز قطع نمی گردد دائم در اختیار وی است. از این روست که بنده واله و حیران در مناجات می گویم: «ای کسی که جانم در دست تست». سر رشته تمام علائق بندگان در ید قدرت وی است، چه تسخیری از این بالاتر و استوارتر توان یافتن؟

اسارت عشق

اسارت و رشته در گردن داشتن و در بند بودن را در این دنیای ما مذموم و موجب ناراحتی می شمارند، اما می گویم که به داشتن این رشته در گردن و این بند در پای افتخار می کنم، بدان می بالم، از آن شادمانم و اگر روزی در مخیله ام سایه این پندار نقش بر بندد که رشته اتصال و کشش و علاقه از یک جانب سست گردد آن روز را لحظه بدبختی و بیچارگی خود می شمارم. پس روی خویش به جانب معبود کل گردانده می گویم: «ای عزیز - مغناطیسی که مرا اینطور به سوی تو می کشد قوی تر ساز، این رشته ای که مرا بدان سوی می برد محکمتر کن و میسند که آنی این اتصال از صلابت و پیوند نیرومندی که دارد سستی پذیرد». خلاصه مطالب بالا در یک رباعی

با پرتو رخساره کند ماه نهران

محبوب من است داروی جسم و روان

یعنی که نموده قلب تسخیر عیان

گویم که گل و لاله نباشد به از آن